

ششرق روزنامه

اثاث جنگ – ۲۱

گرنیوف– ۲



احمد غلامی

توی گودالی نشسته بودند. گودالی تنگ و ترش. آن قدر تنگ که زانوهایشان به هم می‌سایید. مهدی اربابی گفت: «خوب شد این‌بار با حسن نیامدم گشتی وگرنه باید روی پای هم می‌نشستیم». سجاد گفت: «پدرم به من می‌گفت لنگ دراز مثل منار می قد می‌کشد، یک تکه گوشت به تنش نیست». مهدی اربابی گفت: «حالا اینجا می‌خوری و می‌خوابی حسابی چاق می‌شوی». سجاد گفت: «فایده ندارد، یک گلوله می‌خوری، همه‌اش حیف می‌شود». مهدی اربابی گفت: «جنگ همین است دیگر». بعد زل زد توی چشم‌های سجاد. از این فاصله مردمک شیشه‌ای چشم‌های مهدی اربابی ترساک‌تر شده بود. سجاد گفت: «حرفی بزنم ناراحت نمی‌شوی؟!» مهدی اربابی گفت: «سعی می‌کنم، اگر خیلی بد نباشد». سجاد گفت: «بد که نیست، اما... ولش کن». مهدی اربابی گفت: «هرچور راحتی!» سجاد سرش را انداخت پایین و با تکه‌چوبی دیوار گودال را خط انداخت. مهدی اربابی گفت: «راستی این رد زخم روی صورت تو چیه؟» سجاد انگشتش را گذاشت روی آن و گفت: «این؟» مهدی اربابی گفت: «آره» سجاد گفت: «د جاقو». مهدی اربابی گفت: «دعوا کردی!» سجاد گفت: «معلومه، خودم که نزدیکم». مهدی اربابی خودش را جمع‌وجور کرد تا سجاد از جا بلند شود و سرک بکشد که دشمن غافلگیرشان نکند. بعد گفت: «خیالت راحت، تو این گرما سگ هم از توی لانه‌اش بیرون نمی‌آید...». سجاد گفت: «ششاه نداریم که، زد و آمدند بالای سرمان، بقیه عرمان را باید توی زندان باشیم». مهدی اربابی گفت: «تا حالا زندان بودی؟» سجاد گفت: «نه ولی پدرم خیلی زندان رفته، تا یادم می‌آید یک سال تو بوده دو سال بیرون. این رد جاقو هم مال اوست». مهدی اربابی خشکش زد. این اولین‌باری بود که کسی غافلگیری می‌کرد. مردمک شیشه‌ای چشم‌هایش تکانی خورد و رنگ آن از سبز به طوسی برگشت. تغییری که از نگاه سجاد پنهان نماند و بهرام گفت: «تعجب کردی؟» مهدی اربابی گفت: «آره» سجاد گفت: «یک سوآلی بکنم ناراحت نمی‌شوی؟» مهدی اربابی گفت: «ده تا سؤال من پرسیدم یکی هم تو پرس». سجاد حرفش را مزه مزه کرد و گفت: «باشد بعد...» مهدی اربابی باز گفت: «هرچور راحتی!» بعد گفت: «چه‌جور با جاقو تو را زد، دعواتان شد؟» سجاد گفت: «ششاه سست بود، آمد خانه داشت نهم را می‌زد، رفتم جلو گفتم: «تمامش کن، هلم داد و گفت، گورت را کم کن لنگ‌دراز عوضی به تو ربطی ندارد». یقه‌اش را گرفتم و گفتم: «تمامش کن وگرنه... گفت وگرنه چی، چه غلطی می‌کنی. همان‌طور که یقه‌اش را گرفته بودم برتش کردم وسط اتاق، رفتم نهم را بلند کردم، دهانش پر از خون بود، گفتم، بنزد بلند شو، نهم داد زد با امام رضا. برگشتم، مثل دیو با جاقو بالای سرم ایستاده بود. تا خواستم جاقو را از دم‌تش بگیرم حمله کرد، دستم را آورد جلو، آستین کایشان یاره شد، تا آمدم دست دیگرش را بگیرم با نوک جاقو کشید روی صورتم، مثل نیش عقرب جایش می‌سوخت، دستم را گذاشتم روی زخم. پدرم نعره می‌زد، این یادگاری روی صورتت باشد که دیگر جرت نکنی دست روی بزرگ‌تر بلند کنی! نهم می‌زد توی سر خودش، دستم را گذاشتم روی زخم و دویدم طرف درمانگاه». مهدی اربابی گفت: «باید لهاش می‌کردی مرتیکه را...» سجاد گفت: «آدم باش فحش نده». مهدی اربابی گفت: «من جای تو بود یک ثانیه هم معطل نمی‌کردم، از آن خانه می‌زدم بیرون». سجاد گفت: «شاید، ولی من ننه و بابام را دوست دارم، هرکس دیگری به جز پدرم دست روی من بلند کند از روی زمین محوش می‌کنم، می‌فهمی؟ اما پدر یک چیز دیگر است.» مهدی اربابی گفت: «این‌چور پدرها هیچی نیستند». سجاد گفت: «حرف دهنت را بفهم، گفتم، پدرم است...» مهدی اربابی گفت: «فهمم چکار می‌کنی؟» این برای چندمین بار بود که او تحریکش می‌کرد که با هم گلاویز شوند. خواست همان‌طور که نشسته پایش را بگذارد روی گلویش و فشار بدهد تا خفه‌اش کند و همان‌طور که جان می‌کند به چشم‌های شیشه‌ای‌اش زل بزند. مهدی اربابی انگار فکرش را خوانده بود. سربیزه‌اش را از غلاف درآورد و گذاشت کنارش. سجاد گفت: «بار آخرت باشد به پدرم بد گفتی...». مهدی اربابی جوابش را نداد. نترسیده بود. ترس برای او معنا نداشت. فقط حال نداشت توی این بیابان با کسی گلاویز شود. سرش را گذاشت روی دیواره گودال. با این کار خرده‌شن‌ها ریختند توی یقه‌اش، اما اعتنایی نکرد و زل زد به چشم‌های سجاد. سکوت سنگینی گودال را در خود فرو برد. سجاد بلند شد و تیربارش را برداشت و خودش را خمیده‌خمیده از توی کانال جلو کشید و رسید به انتهای کانال. حالا دیگر از زیر نگاه‌های شیشه‌ای مهدی اربابی خلاص شده بود. با خودش گفت، سر فرصت حالش را جا می‌آورم. وجودش پر از نفرت بود. نمی‌دانست این نفرت از مهدی اربابی است یا از پدرش یا از خودش یا از دشمن که او را به این بر بیابان کشیده است. تیربار را گذاشت روی کونی‌های سنگر و خارکیز دشمن را به رگبار بست. صدای تیربار گوشش را پر کرده بود. صدای ایدو خوشایندی که انگار از گلولی او بیرون می‌ریخت. گلوله‌ها قوس برمی‌داشتند و به سمت خارکیز دشمن می‌رفتند. گلوله‌هایی که کسی جوابش را نداد. قطار فشنگ را که تمام کرد، نشست روی زمین و نفسی عمیق کشید. احساس خوبی داشت. لیخندی روی لب‌هایش دید و زود محو شد. دست روی زخم صورتش کشید و دلش برای پدرش تنگ شد. سیاه‌مستی که همیشه با کمربند سیاهش می‌کرد و روز بعد اشک می‌ریخت و چنان به پسرش عشق می‌ورزید که رزش می‌گفت: «خوب دیگری... نه به آن کتک‌زدن‌هایت نه به این کارهایت». سجاد سرش را تکیه داد به دیواره کانال و آن‌قدر اندوهگین و دل‌تنگ بود که اشک از گوشه چشم‌هایش پایین ریخت. آن‌قدر توی خودش بود که همه‌چیز را فراموش کرد. حتی سوآلی که از صبح توی مخش وول می‌زد.

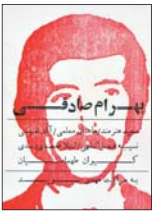
عطف

انتشار «بهرام صادقی»

واسازی یک نویسنده

شرق: «بهرام صادقی هیچ‌دم دی‌ماه ۱۳۱۵ در شهر نجف‌آباد به دنیا آمد و ۱۶ دی‌ماه ۱۳۶۳ در تهران بدرود حیات گفت. او شاعر و داستان‌نویس نوگرایی قرن بیستم بود که تقریباً در هریک از آثارش به جست‌وجوی شیوه‌های جدید و نوین ادبی پرداخته است. صادقی چهارمین و آخرین فرزند حسینعلی صادقی، خرده‌فروشی جز در شهر نجف‌آباد و جهان‌سلطان بود که عشق به شعر فارسی را در صادقی به ودیعه نهاد.» کتاب «بهرام صادقی» به مراقبت مهدی نوید با هفت مقاله درباره این نویسنده معاصر و داستان‌هایش این‌چنین آغاز شده است. «بهرام صادقی» نوشته سعید هنرمند اولین مقاله ایسن مجموعه است که به زندگی و روزگار بهرام صادقی پرداخته است. مقاله بعدی «به بهانه خواندن زنجیر نوشته بهرام صادقی» را ماهان معلمی نوشته است با این مقدمه: «زنجیر هرکس و هر چیز را به جایی می‌بندد. زنجیر استقرار و پای‌بندی را با محدودیت و منع جابه‌جایی یکجا تولید می‌کند. خود زنجیر و حلقه‌هایش، جدا از هر چیز و هرکس، تجسم همبستگی است و نیز وابستگی...» مقاله بعدی از آذر نفیسی، منتقد ادبی نام‌آشنا نوشته است درباره داستان «آقای نویسنده تازه‌کار است» از بهرام صادقی: «برخی داستان‌ها گویی که با مخاطب خود سر‌شوخی دارند و برخی مخاطبان را وامی‌دارند تا مدام پیرسند ماجرا چیست، نویسنده چه می‌خواهد بگوید. آیا قصد شوخی و بازی دارد؟» مقاله بعدی «خود-کشی: نزاع خویشتن و دیگران در کلاف سردرگم» را نسیمه فضل‌اللهی نوشته است. او نیز تک‌داستانی از بهرام صادقی را مبنای مقاله خود قرار داده است. جز این، مقاله دیگری نیز با عنوان «بررسی مسئله هویت» نوشته لیلای صدی‌زدی به داستان «کلاف سردرگم» پرداخته است با این ایده که این داستان، داستان جعبیی است منعکس‌کننده دغدغه‌های هویتی دهه سی که تا دوران ما نیز درمانی برایشان یافت نشده است. اما یکی از مقالات خواندنی ایسن مجموعه را کیوان طهماسبیان نوشته است با نام «داستان اذان غروب بهرام صادقی به مثابه تمثیلی از خواندن: یک واسازی».

این منتقد پیش از این کتابی مفصل و درخور درباره بهرام صادقی نوشته بود با عنوان «صادقیه در بیات اصفهان» که در آن به وجوه مختلف بهرام صادقی می‌پرداخت. در این مقاله نیز با خوانشی واسازانه از داستان «اذان غروب» ابداعات بهرام صادقی در داستان‌نویسی مدرن را برمی‌شمارد. مقاله آخر این مجموعه به بررسی مرگ‌آهاسی در داستان «با کمال تاسف» می‌پردازد و «مرگ و خویشتن» نام دارد. تسبیه فضل‌اللهی به تلقی متفاوت بهرام صادقی از مرگ اشاره می‌کند در قیاس با دیگر نویسندگان ایرانی همچون صادق هدایت و محمود دولت‌آبادی و معتقد است صادقی به‌جای آن‌که در زبای مرگ زانوی غم به بغل بگیرد به استقبال مرگ می‌رود. نه قهرمان‌سرایی می‌کند و در ششوی مرگ می‌دمد بلکه مرگ را پیام ضروری حیات می‌داند. او همچنین اشاره می‌کند که مرگ یکی از مضامین اصلی آثار صادقی است.



بهرام صادقی

به مراقبت مهدی نوید

نشر بن‌گاه



هوشنگ گلشیری و ناصر از ناصری / عکس از آرشیو شخصی ناصر از ناصری

می‌رویم تا دیگران چه بگویند و چه‌ها کنند...» نَسْخه‌ای از چاپ دوم «حدیث» که به‌لطفِ یکی از دوستان داستان‌نویس به دستم رسید و آن را برای چندمین‌بار خواندم، خواستم تا به‌مناسبتِ انتشارش، شرح و تفسیری بر این داستان زیبا و خواندنی بارزش بنویسم. معمولاً در آغاز بر تفسیر، فسرده‌ای از داستان را برای خواننده باید نوشت، هرچه فکر کردم، دیدم این داستان را نمی‌توان خلاصه کرد. نوشتن این‌که مثلاً «راقم حدیث» (هوشنگ گلشیری) «حدیث مُرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد» را بر پایهٔ «روایت» خواجه ابوالمَجد محمّد بن علی بن ابوالقاسم وَزّاقِ دبیر نگاهشته است، با رجوع به آن روایت و با نگاه به متن‌ها و روایت‌های دیگر در کتاب‌های تاریخی و سفرنامه‌هایی که آن‌ها نیز همچون خود «روایت» این راوی، این خواجهٔ دبیر، همه بر ساختهٔ ذهنِ هوشیار و خلاقِ نویسنده است، خواننده را چه سود؟

این یادداشت اگر بتواند همین‌قدر مؤثر باشد که خوانندهٔ دوستدار ادبیات داستانی- باز با تأکید می‌نویسم: «به‌ویژه خوانندهٔ جوان» - تشویق شود کتاب را بخواند، با دقت و با حوصلهٔ تمام...اول‌بار، بدون نگرانی از این‌که معنای برخی واژه‌ها را ممکن است نداند، همان‌ها را علامت بزند تا مطالعهٔ کتاب که به پایان رسید، در بارِ دوم، معنا و تلفّظِ درستِ آن‌ها را از «واژه‌نامه» درِیابوَرَد و این‌بار، با درکِ بهتری متن را بخواند. اطمینان دارم خوانندهٔ دوستدار داستان خوب و نثرِ پاکیزهٔ زیبا، برای کسبِ لذّتِ معنوی، حتماً بارِ سوّم و شاید بارهای بعد، این داستان را خواهد خواند. شاید حتّاً دوستی یا دوستانِ دوستدارِ ادبیاتِ داستانی دیگری را نیز بیابد، همچون خود، که بنشینند دورِهم- همچنان که ما، در آن سال‌های تیره، گِردهم می‌آمدیم و باهم داستان می‌خواندیم- و این داستان را یکی‌یکی، به‌نوبت، هرکس بخشی یا صفحه‌ای، با صدای بلند، آرام و شمرده بخواند و هرگاه لازم بود، تامل کنند همگی بر بندی یا جمله‌ای... و در پایان، در موردِ داستان بگویند و بشنوند.

تصور نمی‌کنم خوانندهٔ آسان‌پسند ساده‌خون سریع کتاب وَزَقِ زن، خوانندهٔ زمان‌های سطحی راجح، حوصله‌کند حتّاً یک صفحه از این داستان نوشته است که برساند... و این البته هیچ مانعی ندارد. سلیقه‌ها گونه‌گون است و همیشه نیز چنین بوده و هست... و انگار حال‌احالا‌ها هم خواهد بود.

در پایان، بخشی از آغازِ «روایت» را با هم بخوانیم. با این توصیه که خواننده حتماً توجه خواهد داشت که دو صفحه پایانی کتاب، اوجِ «روایت»، خواندنی‌ترین بخش کتاب است و بیانگرِ اندیشه و نگاه نویسنده.

«راوی این حکایت ابوالمجد وراق به وصف تصویر ابتدا کرده است، از پس نعمت خدا و رسول و ائمه، آن‌گاه که گوید: هرچه رفت بدین دور یا حادث خواهد شد به دور آن که این حدیث بخواند همه سخن از اوست و از خیر و شر بدو نسبت باید کرد. و اما وصف آن نقش به‌ایجاز آورده است، چه مردمان آن دور او را اشارتی بسند نه می‌بود، گو‌که از خم طرهای می‌گفت یا نمی‌گفت، اما راقم این دور پوست‌پاز کرده و به‌شرح خواهد گفت، چه سکه سخن را هر دوری به نامی می‌زنند، مصلحت خلق را، بوالمجد یا بوالفضلی بدان طرز و تکلف، و آن ایجاز و صناعت، و آن همه تلمیحات و ملمعات هیچ عاقلی نخرد. و این طرز که ما خواهیم نهاد به‌ضرورت احتمال انبای زمانه است، گو که راوی این دور باشیم یا نه. و از پس ما راویان هر دور خود دانند که این حدیث چگونه باید گزارد و هر قصه به چه طرز بایست نوشت. پس ابتدا کنیم به وصف آن نقش و آن‌گاه بر سر قصه خواهیم کرد و این بهترین است به جمال و جلال و نطق...»

❖ چاپِ اوّل، استکهلِم (سوئد). ۱۳۷۰. ناشر: عصر جدید.
❖❖ چاپِ اوّل، استکهلِم (سوئد). ۱۳۷۶. ناشر: باران.
❖❖❖ «مکتب» شمارهٔ هفت، بهارِ ۱۳۷۷. ویژه‌نامهٔ هوشنگ گلشیری. استکهلِم (سوئد). ناشر: باران.
❖❖❖❖ چاپِ اوّل، ۱۳۵۴. چاپِ دوّم، ۱۳۶۴. ناشر: کتابِ تهران.

روز شد و فضای ادبیات را تسخیر کرد. بگذریم، گلشیری در مقاله بعدی، «شکست روایت خطی» به تاریخِ بیهقی پرداخته است. او تکه‌ای از «تاریخ بیهقی»، «ذکر سیله» را نمونه می‌آورد تا نشان دهد در این متن هر جمله به‌ازای مابه‌ازایی خارجی، عملی واقع‌شده است و در ضمن هر کلمه به‌معنای حقیقی و نه مجازی آمده، مدرّج‌کل متن مابین باطنی ندارد. گلشیری با این مقدمات این ایده را پیش می‌کشد که «این متنی است عقل‌گرا و نه عقل‌ستیز یا بهتر شهودی، یعنی به عهد سلطه تفکر ابن‌سینا نوشته شده و نه شیخ اشراق قرن ششم و یا تا حدودی متأثر است از آن جوی که فردوسی در آن می‌زیسته و نه مثلاً سنایی و یا بعدتر نظامی و بعدها مولانا. به همین جهت است که هر کلمه به‌ازای شیء» موجود می‌آید.» بعد، گلشیری به ایده محوری خود در این مقالات بازمی‌گردد. اینکه کل متن نوشته‌ای خطی نیست، گاه‌گاه چند سطری و گاه کلمه‌ای منطق خطی را می‌شکند و این البته هم می‌تواند متأثر از شیوه قصه در قصه باشد و هم متأثر از تفاسیر. ادامه در صفحه ۱۲

- درخشانه!
و در مورد شعر و ترجمه و مقاله و هر نوشتهٔ دیگری هم که به‌نظرش «خوب» بود، همین را می‌گفت.

ده سال پس از آن جشن تولّد کوچک پنجاه‌سالگی، من و دوست شاعرم مرتضّا تقفیان به‌یاریِ دوستانِ دیگر، در استکهلِم سوئد، در کافه‌ای، جشنی کوچک برپا کردیم و شصت‌سالگی‌اش را در جمعی معدود، جشن گرفتیم. جشنی بود به‌اصطلاح «غافلگیرانه»... در آن شبِ سردِ برفی (۲۵ اسفندماه ۱۳۷۶) هم، چون تریکات و «به‌شادی»‌ها فروکش کرد، کیفش را گوشه که:

- حالا می‌خواهم این داستان جدیدم را برایتان بخوانم!
بلندترین داستانِش («جن‌نامه»**) بود که آن زمان، داشت چاپ می‌شد. شوخی کردیم که:

- پس باید یک هفته این‌جا بنشینیم و داستان گوش کنیم!
فصلی از آن را خواند... با همان شور و شوقِ همیشگی... آن شب، هیچ‌کدامان حتّاً تصورش را هم نمی‌توانستیم بکنیم که دو سال و چند ماه بعد، دیگر در دنیای ما نخواهد بود.
و چه خوب شد که آن یادنامه** را باز با مرتضّا در آوردم تا خودش بود، ببیند...

❖
«حدیث...» پنجمین داستانی است که گلشیری با عنوانی ویژه نوشته و منتشر کرده است. پیش از آن، چهار داستان کوتاه دارد که در مجموعه داستان «نمازخانهٔ کوچک من***» درآمده است.

تحریرِ نخست این داستان به سال ۱۳۵۵ برمی‌گردد. بعد، تا ۱۳۵۸ (سالِ پس از انقلاب) چاپِ اوّل آن در آمد و پس از آن، که همیشه آرزو داشت چاپِ دوّمش پاکیزه باشد و بی‌غلط و حتّاً خوش‌نویسی‌شده، در هر بازخوانی و پاک‌نویس، اصلاحاتی انجام می‌داد و بر آن چیزهایی می‌افزود. در یادداشتی که در آغازِ این چاپِ آمده (برگرفته از یادداشت‌هایِ سردستیِ نویسنده که شاید قرار بوده بشنود مقدمه‌ای را بر این داستان نوشته است که گویا قرار بوده «به‌ضاوید ناشر»، لغت‌نامه‌ای بر این کتاب افزوده شود. «امید» گلشیری این بوده که «یکی از اساتید بر منّت گزارد و خودش بر آن بنگارد، همان‌گونه که بر کُتبِ قدیم...» سپس نوشته است: «... اگر حوصله‌ای پیدا شد، چنین کاری خواهم کرد...»

متأسفانه، نه حوصله پیدا شد و نه آجل مُهلّت داد و نه «اُستاده‌ی از اساتید محترم (کثرانهٔ امثالهم!) عتابی به این کتاب نشان داد.

از زمانی که شنیدم گلشیری آرزو داشته این داستانش به خط خوش- گیرم در نُسخه‌هایی معدود منتشر شود، افسوس خوردم که: ای‌کاش خطاطی می‌دانستم و این آرزویِ دوست عزیز از دست‌رفته‌ام را برآورده می‌کردم! اکنون، ضمنِ اظهارِ امیدواری که یکی از خطاطان هنرمندان همت کند و با روی کاغذآوردنِ این داستان زیبا به خطی خوش، یادگاری ماندگار از خود بر جای بگذارد، فکرِ کردم این کتاب را بخوانم تا نَسْخه‌ای هم از آن به شکلِ صوتی (یا به‌اصطلاح راجح‌شده: «کتابِ گویا») موجود باشد؛ شاید خوانندگانِ به‌ویژه جوان را به‌کار آید.

❖
یادداشتِ کوتاهِ سردستیِ گلشیریِ این‌گونه پایان می‌یابد:
«ما که کارِ خود کردیم و این دفتر را همین‌جا می‌بندیم و دنبالِ راهِ دیگری

حدیثِ مُرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد
انتشارات نیلوفر
چاپِ اوّل: ۱۳۵۸، چاپِ دوّم: بهار ۱۳۹۶، قطعِ رُفعی، ۷۱ صفحه ۲۲۰۰ نسخه، ۸۵۰۰ تومان



شکست روایت خطی و «حدیثِ مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد»

سکه سخن به‌نام گلشیری

پرده برمی‌دارد که او تمام عمر در آن زیست و نوشت، او در این متون، خاصه در «حدیثِ مرده پسِ دار کردن آن سوار که خواهد آمد» تاریخ را به‌کار گرفت تا عناصر ادبی آن را احضار، و گزارش‌ی از ذهنیات انسان معاصر ایرانی روایت کند با تکیه بر اسطوره‌ها، واقعیات و البته مناسبات خیالی. گلشیری شیوه روایی خود را در مقالاتی که با باب ادب کهن نوشت، شرح داد: در «حاشیه‌ای دیگر بر داستان خضاک»، «روایت خطی منابع شگردهای داستان‌نویسی در ادبیات کهن» و «شکست روایت خطی، منابع شگردهای داستان‌نویسی در ادبیات کهن». که این دو مقاله اخیر به‌طرزی عیان ایده گلشیری در مواجهه با متون قدیم را نشان می‌دهد. او مقاله «روایت خطی» را با قصه یوسف پیامبر در کتاب‌های مقدس آغاز می‌کند که تنها قصه کاملی است که در قرآن با حفظ تقدم و تاخر

سرانجام، پس از سی‌وهشت سال، این داستان نه‌چندان بلند خوشبختانه منتشر شد: داستانی - اگر نگوییم «بی‌نظیر» که به‌جرات می‌توان گفت- «کم‌نظیر»، با نثری محکم، روان و زیبا، یادآور و هم‌ترازِ نثرِ آثارِ ارزشمند کهن پارسی (همچون «تاریخ بیهقی»، «سفرنامهٔ ناصرخسرو»، «ذکره الاولیا» و کتاب‌های فاخری مانند اینها)، با شکل و ساختار و بیانی دقیق و استادانه، و درونمایه‌ای - اگر چه به‌ظاهر، نه بدیع، اما - غنی، تک‌اند هنده، اندیشه‌برانگیز و ماندگار، از نویسنده‌ای که بدیخته‌ان زود از دنیای ما رفت، ولی در همان عُمرِ شصت‌وسه‌ساله‌اش، آثارِ ارزشمندی در زمینه ادبیّات داستانی و نقدِ ادبی از خود باقی گذاشت و نیز چند نسل از داستان‌نویسانِ معاصر را آموزش داد و راه انداخت.

❖
می‌گفت (نقلی به مضمون): نثرِ کهنِ فارسی را باید بخوانیم: خوب و دقیق و پیوسته... خواندنِ نثرهای زیبا و درخشان کهن نوعی شُست‌وشو و پاکیزه کردنِ ذهن است از آلودگی‌هایی که ذهن و حافظهٔ ما را می‌آلیند: خواندن و شنیدنِ این نثرهای مغلوّط رسانه‌ها و نیز نوشته‌هایِ شُلختهٔ نویسندگانی که زبانِ فارسیِ یادگرفته، نادم نوشته صادر می‌کنند.

از سال‌هایش، از هنگامِ آموزگاری در روستاها و بعد دبیرستان‌های اصفهان، تا نشست‌های «جَنگ» [اصفهان] با دوستانش (ابوالحسن نجفی، احمد میرعلانی، محمد حقوقی، جلیل دوستخواه و... که همه از مترجمان و شاعران و نویسندگان و پژوهشگرانِ مهم معاصراند) و پس از کوچ به تهران، در کلاس‌های دانشگاه (تا زمانی که مُجاز بود به تدریس)، جلساتِ حاشیه‌ای «کانون...»، جلساتِ خانگی، جلساتِ مشهورشده به «پنج‌شنبه‌ها» و بعد، آن کارگاه‌هایِ داستان‌نویسی‌اش که پیگیرانه و با شوق فراوان برگزار می‌کرد، در سفرهایش به این‌سو، در سخنرانی‌ها و نشست‌هایِ دوستانِ اهل ادب، همه‌جا، از اهمیتِ زبانِ فارسی می‌گفت و همیشه هم گفته‌هایش با عمل همراه بود.

«درخشان» از واژه‌های ویژهٔ موردعلاقه‌اش بود. وقتی آن را بر زبان می‌راند، مفاهیمی چون: خیلی خوب، زیبا، ارزشمند، شگفت، خوش‌ساخت و... را می‌خواست به شنونده القا کند.

وقتی داستانی را تمام می‌کرد، کودکی می‌شد که بازی جدیدی ابداع کرده، با شوق و ذوق، می‌خواست آن را نشانِ دیگران بدهد؛ دیگرانی که سال‌ها بود خودش به‌خوبی می‌دانست تعدادشان چندان زیاد نیست. کمیّتِ خوانندگان و شنوندگانِ داستان‌هایش برایش اهمیتی نداشت، کیفیتِ آنان را مهم می‌دانست. مطمئنم هم‌مِرش (فرزانه طاهری) از آغازِ زندگیِ مشترکشان، نخستین خواننده و شنوندهٔ داستان‌ها و نوشته‌هایش بوده است. بعد از او، استاد ابوالحسن نجفی (یادش گرامی باد!) بود که با آن نجابت و آرامش غیبطه‌برانگیز، همیشه برای گلشیری محترم و «آقا» باقی ماند. و بعد، اگر جلسهٔ داستانی بود، در آن جلسه، برای شرکت‌کنندگان و اگر نه، برای ما دوستانِ نزدیکش آن را می‌خواند.

هنوز جگد بود و آن روزهایِ موشکیبارانِ تهران که فرانزه پنجاه سالگی همسر عزیزش را جشن گرفت (۲۵ اسفندماه ۱۳۶۶) و تعدادی از دوستانِ نزدیکِ را دعوت کرد. پذیراییِ بُدود و مُبارک‌بادِ گفتنِ تولّد و «به‌شادی» گفتنِ ها... آن‌گاه، سرآخر، یک دسته کاغذ آورد و نشست روی زمین، بر فرش که:

- می‌خواهم داستانِ درخشانی را که تازه نوشته‌امم برایتان بخوانم!
«در ولایتِ هوا» را تازه تمام کرده بود؛ داستان بلند طنزآمیزی که زمانهٔ خود را در آن تصویر کرده است. بنا کرد به خواندن... همه نشستند ساکت، به شنیدن. یکی از دوستانِ آن زمان جوان عکاس (فیلمساز مشهور امروز که مو سپید کرده؛ همایون اسعدیان) را خبر کردم؛ گفتم دوربینش را بیاورد. همایون آن روز، تعدادی عکسِ زیبا از او گرفت؛ عکس‌هایی در حالِ خواندنِ آن داستان که شور و شوقِ معصومانهٔ گلشیری را هنگامِ داستانخوانی، به‌خوبی نشان می‌دهند. هر یک از ما‌ها که از او جوان‌تر بودیم، هرگاه داستانی می‌نوشتیم که خوب بود (و بگویم که همه‌مان تمام تلاشمان را می‌کردیم تا «داستان خوب» بنویسیم!) چنان به شوق می‌آمد که انگار آن داستان را خودش نوشته است:



شیمیا بهر‌مند

اینکه هوشنگ گلشیری «حدیثِ مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد» را نوشته است تا عیارِ دیگری از زبانِ فارسی و امکاناتِ ادبیاتِ قدیمِ فارسی به‌دست دهد، تنها تبعاتِ خواسته و واضحِ متنی است که به‌قولِ خود گلشیری «در موردِ نثرِ آن حرفِ بسیار است که چه کرده‌ام یا چه می‌خواسته‌ام بکنم». اما تبعاتِ دیگرِ این متن، چیزی فراتر از ایده گلشیری از «نثری است که در تلقی او می‌تواند راهگشا باشد» و هست. «حدیثِ مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد» ازپسِ دیگرِ تجربه‌هایِ داستانی گلشیری چنان‌که براهنی باور داشت «نوعِ ادبی را به‌هم ریخت» و نسخه‌ای یکه از مواجهه با متون و نثرِ قدیم به‌دست داد. این متن و چند متنِ دیگر که در کنارِ آن می‌نشیند و پنج‌گانه‌ای را می‌سازد، از تلقیِ مدرن و معاصرِ گلشیری به ادبیات و تاریخ و حافظهٔ جمعیِ جامعه‌ای